



«عجب کتابی! کتابخانه‌ی مدرسه‌تان باز هم از این کتاب‌ها دارد؟» مینا لبخندی زد و گفت: «معلوم است. هفته‌ی بعد کتاب سفر به فضا را امانت می‌گیرم.» میلاد با هیجان بالا و پایین پرید و گفت: «جانمی! من عاشق فضاءوردی‌ام.»

سریع جلورفت تا رسید به خشکی و محکم با خشکی برخورد کرد. آن قدر محکم که بچه‌ها پرت شدند بیرون. وقتی چشم‌هایشان را باز کردند، دیدند دوباره توی اتاق هستند. به کتاب نگاه کردند. قایق توی نقاشی کتاب، کنار ساحل ایستاده بود. مهدی داد زد: